

آوای جنون

فصل اول

صدای جا انداختن خشاب برای او آرام‌بخش‌ترین انعکاس جهان بود. جنون در سرش شیبه کشید. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها بلند شد و اسلحه را جلو برد. چشمان مرد از حدقه بیرون زد. کشان‌کشان و رعشه‌دار، خودش را روی زمین عقب کشید. نگاه سبز او درخشید. فرشته‌ی مرگ را دید که با بال‌هایی باز شده همان دور و اطراف پرسه می‌زند. صورت مرد خون‌آلود بود. دست‌های او هم از سرخی‌اش بی‌بهره نبود. عرف همین است که قاتل، خون مقتول را با تمام وجو لمس کند. مرد می‌لرزید. هیستریک و وحشت‌زده سرش را به طرفین جنباند: خواهش می‌کنم. بذار مذاکره کنیم. من می‌تونم درستش کنم. لامصب تو که می‌دونی همه‌مون سگ یه چوپونیم، واسه چی چوبتو اشتباه می‌زنی؟

سیگار نیم‌سوخته را زیر کفشش انداخت. فکش سفت و خشم، قلبش را سرد کرده بود اما صورتش را آرام‌تر از همیشه حفظ کرد: حیوون ناطق اسم سگم به تنش زار می‌زنه. واسه هرکدومتون یه چوب نگه داشتم. به وقتش می‌خورین. امروز تو، فردا هم کاسه‌هات.

مرد لرزید. آن قدر مشت خورده بود که نتواند بلند شود اما هراس مرگ، گویا پای شکسته را هم وادار به دویدن می‌کند. در آن برهوت راه به جایی نمی‌برد. از ترس فریاد می‌زد وقتی لنگ‌لنگان جلو دوید. انگشت اشاره‌ی او روی ماشه نشست. زانوی مرد نشانه‌ی خوبی بود. صدای شلیک در فضا پیچید. لایه‌ای یخ، به قلب سردش افزوده شد و مرد روی زمین افتاد. با وحشت نگاهش کرد. حالا به گریه افتاده بود. بیچاره! التماس کرد: گذشته‌ها رو فراموش کن. بگذر! من خودمم پشیمونم. اگه

می‌دونستم ته این مخمصه باتلاقه مرض نداشتم با کله بپریم تو تشت گند و کثافت! صدای شلیک بعدی به هوا برخاست. شکم مرد تیر کشید و بلند فریاد زد.

- تشت گنجایش بیست سال عمر تباه‌شده رو نداره. نه من آدم گذشته‌م، نه تو اهل برگشت. این جنون رو شماها به جونم انداختین. بیست ساله که داره نفسمو می‌گیره. روا نیست چیزی از زهرش به شما چهار نفر هم نماسه.

نفس مرد بیخ گلو گرفت. با التماس به پای او چنگ زد. بی‌رحم بود. همیشه دوست داشت لحظه‌ی مرگ قربانی‌هایش را ببیند، اما هیچ‌گاه نفهمید چرا به تیر آخر که می‌رسید، چشم می‌بست و بعد ماشه را می‌چکاند.

- به فرشته‌ی مرگ سلام کن!

نگاه وق‌زده‌ی مرد گرد شد و چشمان به‌خون‌نشسته‌ی او روی هم افتاد. شلیک آخر، دستش را لرزاند. چند دقیقه به جنازه خیره شد. سومین نفر هم خط خورد. قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب بالا پایین می‌رفت. پیت بنزین را از جعبه‌ی ماشین بیرون کشید و فندک زد. ساعتی بعد، جنازه پودر شده و قطرات آب سرد با رد خون ترکیب گشته بود. موهای آشفته‌اش وسط پیشانی ریخته بود وقتی سر بالا گرفت و به آینه خیره شد. عنبیه‌های سبز و شیشه‌ای به او دهان‌کجی کردند. یک نفر در سرش گفت: به نام بهشت، به کام جهنم! نقاب قانون رو بکش کنار که همه بفهمن چهره‌ی یه قاتل پشت این جایگاه پوشالی پنهون شده.

اخمش غلیظ شد. خشونت در سلول‌های تنش جاری شد وقتی با فریادی بلند، مشت محکم‌ش را به آینه زد. حالا خون قربانی شلیک، با قربانی جنون یکی شده بود.

- طبق ماده‌ی ۲۱۶ قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۹۸ و ماده‌ی ۵۴۹ قانون آئین دادرسی کیفری مصوب ۱۳۹۸، نظر به اتهامات متهم اردلان نیکزاد، اعم از حضور در چندین فقره آدم‌ربایی و قاچاق انسان و مواد مخدر، دادرسی دادگاه‌های

عمومی و انقلاب اسلامی در امور کیفری، متهم را به پرداخت دیه و مبلغ ذکر شده در پرونده، پنج سال حبس و اشد مجازات محکوم می‌کند. لذا دادگاه ختم رسیدگی را اعلام و طی دادنامه‌ی شماره ۱۱۹۳ مورخ چهارشنبه ۱۰ مهر ماه ۱۳۹۸، حکم متهم را صادر می‌نماید.

با اتمام جمله‌ی منشی، قاضی چکش را روی میز کوبید و اعلام کرد: ختم جلسه. دستش را کلافه بین موهایش کشید. با سر به سر بازی که مسئول محافظت از متهم بود اشاره کرد. سرباز متهم را دستبند زد و از جا بلندش کرد و سمت در رفت. پرونده را در دستش فشرد و با اخم غلیظی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود، از جا بلند شد و از دادگاه بیرون رفت. سوار ماشین شد و رو به راننده گفت: برمی‌گردیم ستاد.

- اطاعت قربان.

با قدم‌های بلند سمت اتاق رفت و وارد شد. شهرام پشت سیستم نشسته بود و با شنیدن صدای در، لحظه‌ای چشم از مانیتور گرفت. احوالپرسی‌شان خیلی هم طولانی نبود. تلفن همراه روی میز شروع به لرزیدن کرد. اسم «سعید» را از نظر گذراند و همان‌طور که انگشت شست و اشاره را روی چشمانش می‌فشرد، آیگون سبز را انتخاب کرد: امیدوارم یه دسته‌گل تازه نباشه، چون هرس کردن همیشه هم ممکن نیست.

لحن سعید آرام نبود و ترس، تا حدودی سرکشی می‌کرد: اهورا، من بیمارستانم. تصادف کردم! پام وسط قائله گیره. به کمکت احتیاج دارم.

اخم اهورا رنگ گرفت و صدایش کلافه شد: تا چند دقیقه دیگه راه می‌افتم. تماس را قطع کرد و کت را از پشت صندلی چنگ زد. نگاه شهرام به او باریک بود وقتی تا جلوی در همراهی‌اش می‌کرد.

- سعید بود. می‌گفت تصادف کرده، باید برم بیمارستان.

شهرام لحظه‌ای نگاهش کرد. از حالت چهره و حرکت سریش حدس زد پای اتفاق غیرمعمولی در میان است. اهورا برای یک تصادف ساده آنقدر عجله نمی‌کرد.

- صبر کن منم میام.

اهورا پشت رل نشست و طبق معمول با نهایت سرعتی که ممکن بود، ماشین را به حرکت درآورد. نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودند. سعید روی نیمکت وسط سالن نشسته و سرش را میان دست‌ها گرفته بود. با شنیدن صدای پا، چشم از موزائیک‌های سفید و یک‌دست گرفت. رنگ از چهره‌اش گریخته بود و دست و پایش می‌لرزید. گره میان ابروهای اهورا از حالت آشفته و پشیمانی عرق‌گرفته‌ی او تنگ‌تر شد. همان لحظه چهره‌ی مامور وظیفه‌ای که مسئول حفاظت از بخش بود، از پشت سرش دیده شد. اخمش جمع بود و حق‌به‌جانب به اهورا نگاه می‌کرد: شما چه نسبتی با قاتل دارین؟

گوشه‌ی چشمان اهورا چین افتاد. واژه‌ی «قاتل» را استهزاوار زمزمه کرد و مامور رو به سعید پوزخند زد: پس نگفتی چه بندی آب دادی شازده، نه؟

- آقا به خدا من هیچ کاری نکردم! فقط داشتم از اونجا رد می‌شدم، خیر سرم اومدم ثواب کنم این بنده خدا رو رسوندم بیمارستان، چه می‌دونستم این جور بیچاره می‌شم.

بعد رو به اهورا نالید: دِ تو یه چیزی بگو پسرخاله!

نگاه سرد اهورا سوی مامور کشیده شد و با لحنی جدی او را خطاب قرار داد: توضیح بده اینجا چه خبره.

مامور دست‌به‌سینه ایستاد: جناب‌عالی کی هستی که از من توضیح می‌خوای؟ کسی که باید توضیح بده شمایی و این آقا که زیر بار کاری که کرده نمی‌ره.

اهورا و شهرام نگاهی ردوبدل کردند و کارشان را به مامور نشان دادند. او دستپاچه شد و زبانش به لکت افتاد: شرمنده قربان نشناختم، باور کنین...

- حرف اضافی نمی‌خوام بشنوم! فقط توضیح بده. درست و کامل.
- والله چی بگم قربان. سر صبح این آقا با یه نفر روی دوشش اومد تو بخش
و کمک خواست. دکتر مولودی سراغش رفت و دید طرف خیلی وقته تموم کرده.
بعدم به پلیس اطلاع داد چون قضیه به نظرش مشکوک بود. ولی هنوز نیرویی برای
رسیدگی اعزام نشده.
بعد به درمی که انتهای راهرو قراردادش اشاره کرد و ادامه داد: بهتره خودتون
بینین.

سمت در راه افتادند. روی تخت جسم بی‌جان به زیر ملحفه‌ی سفید بی‌نفس
افتاده بود. اهورا دستش را جلو برد و ملحفه را کشید. مردی حدوداً پنجاه‌ساله،
با چشمانی کبود و گودافتاده بود که جای یک زخم عمیق هم کنار گردنش به
چشم می‌خورد. چهره‌اش به قدری شناخته‌شده بود که هرکسی بدون فکر هم او را
می‌شناخت. دستکش‌های لاتکس مشکی را از جیب کتش درآورد و جنازه را چک
کرد. نگاهش به سعید جدی بود و سیبک گلوی او از ترس جنبید: صبح داشتم
می‌رفتم گالری دیدم یه نفر کنار خیابون افتاده. دیدم خدا رو خوش نمیاد بذارم
کله‌ی سحر اونجا بمونه، برداشتم آوردمش اینجا. الان که یارو مرده از آب دراومده،
می‌خوان بندازن گردن من.

مامور حرف را از دهان سعید گرفت: جناب سرگرد از کجا معلوم حقیقت رو
بگه؟ فعلاً که از ظواهر امر چیزی معلوم نیست و مسئول هم نیومده، پس این بابا
تنها مظنونه.